

هوای تازه

• دفتر اول

۱. بهار خاموش

۲. بازگشت

۳. رانده

۴. بیمار

۵. شعر گمشده

۶. رنج دیگر

۷. دیدار واپسین

۸. شعر ناتمام

• دفتر دوم

۹. سفر

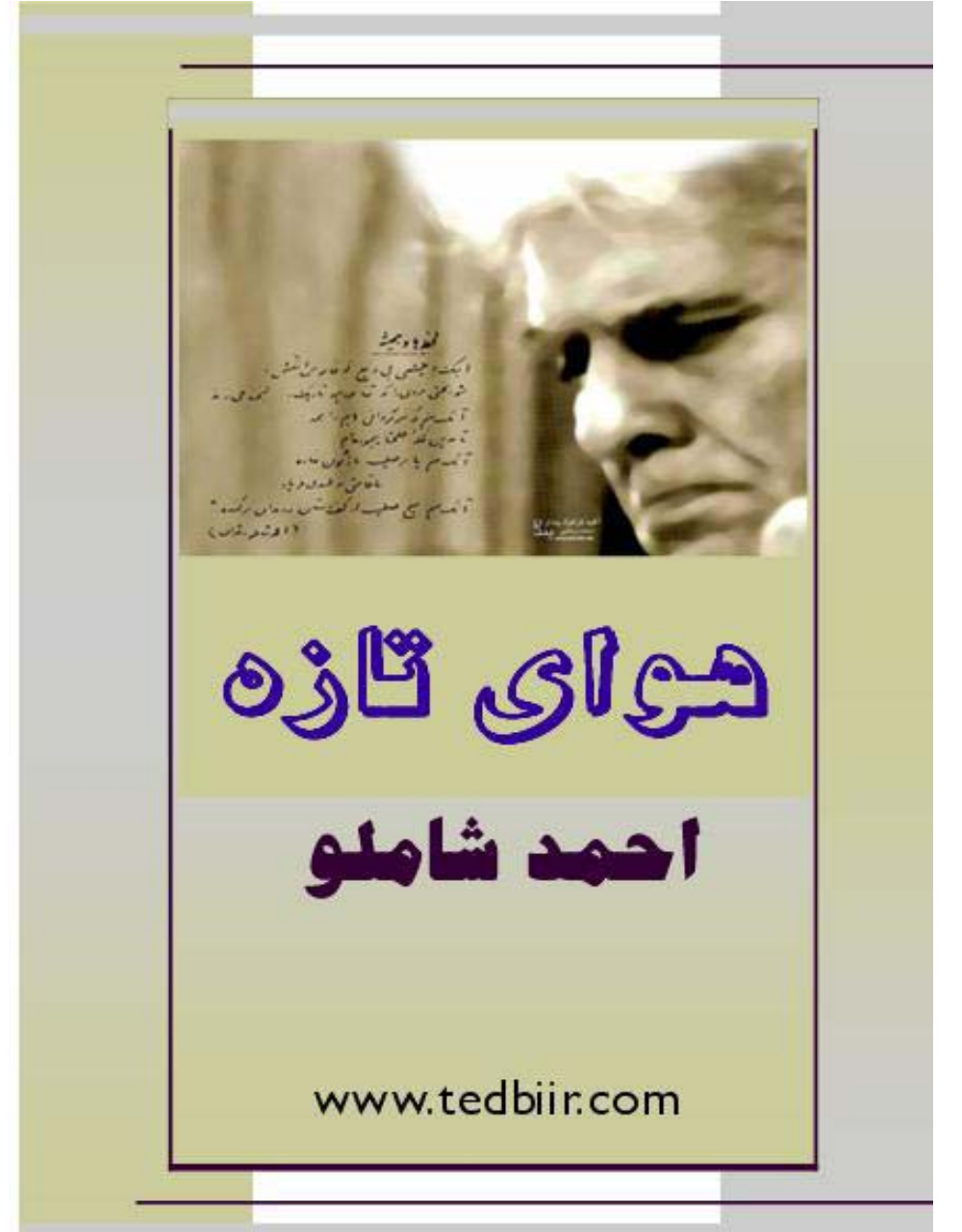
۱۰. گل کو

۱۱. صبر تلخ

۱۲. مه

۱۳. « آبائی » از زخم قلب

۱۴. بادها



دفتر اول

۱

بهار خاموش

بر آن فانوس کهش دستی نیفروخت
بر آن دوکی که بر رف بی صدا ماند
بر آن آئینه زنگار بسته
بر آن گهواره کهش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
بر آن در کهش کسی نگشود دیگر
بر آن پله که بر جا مانده خاموش
کسش نهاده دیری پای بر سر-

بهار منتظر بی مصرف افتاد!
به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
به هر کوئی صدائی کرد و استاد
ولی نامد جواب از قریه، نز دشت.

نه دود از کومه ئی برخاست در ده

- ۱۵. غبار
- ۱۶. انتظار
- ۱۷. تردید
- ۱۸. احساس
- ۱۹. خفاش
- ۲۰. « نازلی » مرگ
- ۲۱. نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ
- ۲۲. ساعت اعدام
- ۲۳. شعری که زندگیست

• دفتر سوم

- ۲۴. طرح
- ۲۵. در رزم زندگی
- ۲۶. مرد مجسمه
- ۲۷. لعنت
- ۲۸. دیوارها
- ۲۹. کبود
- ۳۰. مرغ باران
- ۳۱. بودن

نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
 نه گل روئید، نه زنبور پر زد
 نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

به صد امید آمد، رفت نومید
 بهار آری بر او نگشود کس در.
 درین ویران به رویش کس نخندید
 کسی تاجی ز گل ننهاده بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
 نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
 هوا با ضربه های دف نجیبید
 گل خودروی بر نامد ز باغی.

نه آدم ها، نه گاوآهن، نه اسبان
 نه زن، نه بچه . . . ده خاموش، خاموش.
 نه کبکنجیر می خواند به دره
 نه بر پسته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارابه ئی اسبی نبستند
 سرود پتک آهنگر نیامد
 کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
 سگ گله به عوعو در نیامد.

کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال
 که پا بر جاده خلوت گذارد
 کسی پیدا نشد در مقدم سال
 که شادان یا غمین آهی برآرد.
 غروب روز اول لیک، تنها
 درین خلوتگه غوکان مفلوک
 به یاد آن حکایت ها که رفته ست
 ز عمق برکه یک دم ناله زد غوک . . .

بهار آمد، نبود اما حیاتی
 درین ویرانسرای محنت آور
 بهار آمد، دریغا از نشاطی
 که شمع افروزد و بگشایدش در!

۲

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته ست
 بر موج های سبز کف آلوده،
 جان مرا به درد چه فرساید
 روحم اگر نمی کند آسوده؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد
 این ابرهای تیره توفانزا
 زین پس به زخم کهنه نمک باشد

مهتاب سرد و زمزمه دریا.

وین مرغان خسته سنگین بال
بازآمده از آن سر دنیاها
وین قایق رسیده هم اکنون باز
پاروکشان از آن سر دریاها . . .

هرگز دگر حبابی ازین امواج
شب های پرستاره رؤیا رنگ
بر ماسه های سرد، نبیند من
چون جان ترا به سینه فشارم تنگ

حتی نسیم نیز به بوی تو
کز زخم های کهنه زداید گرد،
دیگر نشایدم بفریبد باز
یا باز آشنا کنم با درد.

افسوس ای فسرده چراغ! از تو
ما را امید و گرمی و شوری بود
وین کلبه گرفته مظلوم را
از پرتو وجود تو نوری بود.

دردا! نمائد از آن همه، جز یادی
منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،

چون سایه کز هیاکل ناپیدا
گردد به عمق آینه ئی معلوم . . .

یکباره رفت آن همه سرمستی
یکباره مرد آن همه شادابی
می سوزم ای کجائی کز بوسه
بر کام تشنه ام بزنی آبی؟

مانم به آبگینه حبابی سست
در کلبه ئی گرفته، سیه، تاریک:
لرزم، چو عابری گذرد از دور
نالم، نسیمی ار وزد از نزدیک.

در زاهدانه کلبه تار و تنگ
کم نور پیه سوز سفالینم
کز دور اگر کسی بگشاید در
موج تأثر آرد پائینم.

ریزد اگر نه بر تو نگاهم هیچ
باشد به عمق خاطره ام جایت
فریاد من به گوشت اگر ناید
از یاد من نرفته سخن هایت:

من گور خویش می کنم اندر خویش «

چندان که یادت از دل برخیزد
یا اشک ها که ریخت به پایت، باز
. . . «! خواهد به پای یار دگر ریزد

در انتظار بازپسین روزم
وز قول رفته، روی نمی پیچم.
از حال غیر رنج نبردم سود
ز آینده نیز، آه که من هیچم.

بگذار ای امید عبث، یک بار
بر آستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشته شیرین را
بار دگر به سوی تو باز آرم.

۴

رانده

دست بردار ازین هیکل غم
که ز ویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرو مرده چراغ از دم باد.

دست بردار، ز تو در عجبم
به در بسته چه می کوبی سر.
نیست، می دانی، در خانه کسی

سر فرو می کوبی باز به در.

زنده، این گونه به غم
خفته ام در تابوت.
حرف ها دارم در دل
می گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم
با لبم هر نفسی فریاد است.
به نظر هر شب و روزم سالی است
گر چه خود عمر به چشمم باد است.

رانده اندم همه از درگه خویش.
پای پر آبله، لب پر افسوس
می کشم پای بر این جاده پرت
می زنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله، دل پر اندوه
از رهی می گذرم سر در خویش
می خزد هیکل من از دنبال
می دود سایه من پیشاپیش.

می روم با ره خود
سر فرو، چهره به هم.

با کسم کاری نیست
سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرمایش و نه نور؟
چه امید از دل تاریک کسی
که نهادنش سرزنده به گور؟

می روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه.
دست بردار ازین عابر مست
یک طرف شو، منشین بر سر راه!

۴

بیمار

بر سر این ماسه ها دراز زمانی است
کشتی فرسوده ئی خموش نشسته ست
لیک نه فرسوده آن چنان که دگر هیچ
چشم امیدی به سوی آن نتوان بست.

حوصله کردم بسی، که ماهیگیران
آیند از راه سوی کشتی معیوب:
پتک ببینم که می فشارد با میخ
اره ببینم که می سراید با چوب.

مانده به امید و انتظار که روزی
این به شن افتاده را بر آب ببینم
شادی بینم به روی ساحل آباد
وین ز غم آباد را خراب ببینم.

پاره ببینم سکوت مرگ به ساحل
کامده با خش و خش موج شتابان
همنفس و، زیر کومه من بیمار
قصه نابود می سراید با آن . . .

پنجره را باز می کنم سوی دریا
هر سحر از شوق، تا ببینم هستند؟
مرغی پر می کشد ز صخره هراسان.
چله نشسته قرق به ساحل اگر چند،

با دل بیمار من عجیب امیدی است:
از قروق هوشیار و موج تکاپوی
بر دو لبش پوزخنده ئیست ظفرمند،
وز سمج این قروق نمی رود از روی!

کرده چنانم امیدوار که دانم
روزی ازین پنجره نسیمک دریا
کلبه چوبین من بیاکند از بانگ

با تن بیمار برجهاندم از جا.

خم شوم از این دریچه شسته ز باران
قطره ئی آویزدم به مژه ز شادی:
بینم صیادهای بحر خزر را
گرم به تعمیر عیب کشتی بادی.

نعره ز دل برکشم ز شادی بسیار
پنجره بر هم زخم ز خود شده، مفتون.
کفش نجویم دگر، برهنه سر و پای
جست زخم از میان کلبه به بیرون!

۵

شعر گمشده

تا آخرین ستاره شب بگذرد مرا
بی خوف و بی خیال بر این برج خوف و خشم،
بیدار می نشینم در سردچال خویش
شب تا سپیده خواب نمی جنبدم به چشم.

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می نشینم در زیج رنج کور
می جویمش به کنگره ابر شب نورد
می جویمش به سوسوی تک اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گمشده خود دویده ام
بر هر کلوخپاره این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گمشده خود کشیده ام.
تا دوردست منظره، دشت است و باد و باد
من بادگرد دشتم و از دشت رانده ام
تا دوردست منظره، کوه است و برف و برف
من برفکاو کوهم و از کوه مانده ام.

اکنون درین مفاک غم اندود، شب به شب
تابوت های خالی در خاک می کنم.
موجی شکسته می رسد از دور و من عبوس
با پنجه های درد بر او دست می زنم.

تا صبح زیر پنجره کور آهنین
بیدار می نشینم و می کاوم آسمان
در راه های گمشده. لب های بی سرود
ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

۶

رنج دیگر

خنجر این بد، به قلب من نه زدی زخم
گر همه از خوب هیچ با دلتان بود،
دست نوازش به خون من نه شدی رنگ

ناخن تان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم
ورنه چرا پاکچشمه آب دهد زهر
ورنه چرا مهربوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگویم به مردمان، چو بپرسند
قصه این زخم دیرپای پر از درد؟
لابد باید که هیچ گویم، ورنه
هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!



دیدار واپسین

باران کند، ز لوح زمین، نقش اشک، پاک
آواز در، به نعره توفان. شود هلاک
بیهوده می فشانی اشک این چنین به خاک
بیهوده می زنی به در، انگشت دردناک.

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:
این در به صبر کوفتن، از درد بی کسی است.
دانم که اشک گرم تو دیگر دروغ نیست:
چون مرهمی، صدای تو، با درد من یکی است.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آنکه، درد
بیمار و درد او را، با هم هلاک کرد.
ای بی مریض دارو! زان زخمخورده مرد
یک لکه دود مانده و یک پاره سنگ سرد!



شعر ناتمام

سالم از سی رفت و، غلتک سان دوم
از سرایشی، کنون، سوی عدم.

پیش رو می بینمش، مرموز و تار
بازوانش باز و جانش بی قرار.

جان ز شوق وصل من می لرزدش،
آبم و، او می گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان.

آنک! آنک! با تن پر درد خویش
چون زنی در اشتیاق مرد خویش.

لیک از او با من چه باشد کاستن؟
من که ام جز گور سرگردان من؟

من که ام جز باد و، خاری پیش رو؟
من که ام جز خار و، باد از پشت او؟

من که ام جز وحشت و جرأت همه؟
من که ام جز خامشی وهممه؟

من که ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟
من که ام جز لحظه هائی در ابد؟

من که ام جز راه و جز پا توأمان؟
من که ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که ام جز نرمی و سختی به هم؟
من که ام جز زندگانی، جز عدم؟

من که ام جز پایداری، جز گریز؟
جز لبی خندان و چشمی اشکریز؟

ای دریغ از پای بی پاپوش من!
درد بسیار و لب خاموش من!

شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر
راه پیچاپیچ و، تنها رهگذر.

گل مگر از شوره من می خواستم؟
یا مگر آب از لجن می خواستم؟

بار خود بردیم و بار دیگران
کار خود کردیم و کار دیگران . . .

ای دریغ از آن صفای کودنم
چشم دد فانوس چوپان دیدنم!

با تن فرسوده، پای ریش ریش
خستگان بردم بسی بر دوش خویش.

گفتم این نامردمان سفله زاد
لاجرم تنها نخواهدم نهاد،

لیک تا جانی به تن بشناختند
همچو مردارم، به راه، انداختند . . .

ای دریغ آن خفت از خود بردنم،
پیش جان، از خواری تن مردنم!

من سلام بی جوابی بوده ام
طرح وهم اندود خوابی بوده ام.

زاده پایان روزم، زین سبب
راه من یکسر گذشت از شهر شب.

چون ره از آغاز شب آغاز گشت
لاجرم راهم همه در شب گذشت

دفتر دوم

۹

سفر

در قرمز غروب،

رسیدند

از کوره راه شرق، دو دختر، کنار من.

تابیده بود و تفته

مس گونه های شان

و رقص زهره که در گود بی ته شب چشمشان بود

به دیار غرب

ره آوردشان بود.

و با من گفتند:

«! با ما بیا به غرب»

من اما همچنان خواندم

و جوابی بدانان ندادم

و تمام شب را خواندم

تمام خالی تاریک شب را از سرودی گرم آکندم.

در ژاله بار صبح

رسیدند

از جاده شمال

دو دختر

کنار من.

لب های شان چو هسته شفتالو

وحشی و پر ترک بود

و ساق های شان

با مرمر معابد هندو

می مانست

و با من گفتند:

«... با ما بیا به راه»

ولیکن من

لب فرو بستم ز آوازی که می پیچیدم از آفاق تا آفاق

و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوتم را

و نیم روز را خاموش ماندم

به زیر بارش پر شعله خورشید، نیمی از گذشت روز را

خاموش ماندم.

در قلب نیمروز

از کوره راه غرب

رسیدند چند مرد . . .

خورشید جست و جو

در چشم های شان متلالی بود

و فک شان، عبوس

با صخره های پرخره می مانست.

در ساکت بزرگ به من دوختند چشم.

برخاستم ز جای، نهادم به راه پای، و در راه دوردست

سرودم شماره زد

با ضربه های پرتپشش

گام های مان

را.

بر جای لیک، خاطره ام گنگ

خاموش ایستاد

دنبال ما نگریست.

و چندان که سایه مان و سرود من

در راه پرغبار نمان شد،

در خلوت عبوس شبانگاه

بر ماندگی و بی کسی خویشتن گریست.

۱۰

گل کو

شب ندارد سر خواب.

می دود در رگ باغ

باد، با آتش تیزابش، فریادکشان.

پنجه می ساید بر شیشه در

شاخ یک پیچک خشک

از هراسی که ز جایش نرباید توفان.

من ندارم سر یأس

با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار بیچد با شب

بید بگذار برقصد با باد.

گل کو می آید

گل کو می آید خنده به لب.

گل کو می آید، می دانم،

با همه خیرگی باد

که می اندازد

پنجه در دامانش

روی باریکه راه ویران،

گل کو می آید

با همه دشمنی این شب سرد

که خط بیخود این جاده را

می کند زیر عبایش پنهان.

شب ندارد سر خواب،
شاخ مایوس یکی پیچک خشک
پنجه بر شیشه در می ساید.

من ندارم سر یأس،
زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور
ضرب آهسته پاهای کسی می آید.

۱۱

صبر تلخ

با سکوتی، لب من
بسته پیمان صبور-

زیر خورشید نگاهی که ازو می سوزم
و به نفرت بسته ست
شعله در شعله من،

زیر این ابر فریب
که بدو دوخته چشم
عطش خاطر این سوخته تن،

زیر این خنده پاک
ورود جادوگر کین

که به پای گذرم بسته رسن . . .

آه!

دوستان دشمن با من
مهربانان در جنگ،
همرهان بی ره با من
یکدلان ناهمرنگ . . .

من ز خود می سوزم
همچو خون من کاندر تب من

بی که فریادی ازین قلب صبور
بچکد در شب من

بسته پیمان گوئی
با سکوتی لب من.

۱۲

ه

بیابان را، سراسر، مه گرفتست.
چراغ قریه پنهان است
موجی گرم در خون بیابان است
بیابان، خسته
لب بسته

نفس بشکسته

در هذیان

گرم مه، عرق

می ریزدش

آهسته از هر

بند.

« - بیابان را سراسر مه گرفته است. (می گوید به خود، عابر)

سگان قریه خاموشند.

در شولای مه پنهان، به خانه می رسم. گل کونمی داند.

مرا ناگاه در درگاه

می ببیند. به چشمش قطره اشکی بر لبش لبخند، خواهد

گفت:

« - بیابان را سراسر مه گرفته است . . . با خود فکر می کردم که مه

گر همچنان تا

صبح می پائید مردان جسور از خفیه گاه خود به دیدار

عزیزان باز می گشتند.»

بیابان را

سراسر

مه گرفتست.

چراغ قریه پنهانست، موجی گرم در خون بیابانست.

بیابان خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه

عرق می ریزدش آهسته

از هر بند . . .

۱۳

« آبائی » از زخم قلب

دختران دشت!

دختران انتظار!

دختران امید تنگ

در دشت بی کران،

و آرزوهای بیکران

در خلق های تنگ!

دختران خیال آلاچیق نو

در آلاچیق

هائی که صد

سال! -

از زره جامه تان اگر بشکوفید

باد دیوانه

یال بلند اسب تمنا را

آشفته کرد خواهد . . .

دختران رود گل آلود!

دختران هزار ستون شعله به طاق بلند دود!

دختران عشق های دور

روز سکوت و کار

شب های

خستگی!

دختران روز

بی خستگی دویدن،

شب

سرشکستگی!-

در باغ راز و خلوت مرد کدام عشق

در رقص راهبانۀ شکرانۀ کدام

آتش زدای کام

بازوان فواره ئی تان را

خواهید

برفراشت؟

افسوس!

موها، نگاه ها

به عبث

عطر لغات شاعر را تاریک می کنند.

دختران رفت و آمد

در دشت مه زده!

دختران شرم

شبم

افتادگی

رمه! -

از زخم قلب آبائی

در سینۀ کدام شما خون چکیده است؟

پستانتان، کدام شما

گل داده در بهار بلوغش؟

لب هایتان کدام شما

لب هایتان کدام

- بگوئید! -

در کام او شکفته، نهان، عطر بوسه ئی؟

شب ها تار نم نم باران که نیست کار

اکنون کدام یک ز شما

بیدار می مانید

در بستر خشونت نومیدی

در بستر فشرده دلتنگی

در بستر تفکر پر درد رازتان

تا یاد آن که خشم و جسارت بود

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله آتش را

در چشم بازتان؟

بین شما کدام

- بگوئید! -

پنهان ز هر کسی
 مهمان من شدست و آنون
 مست
 بر بستم
 افتاده است.
 (این قصه ناشنیده بگیرید!)

کوتاه کنید این همه فریاد
 خنیاگران باد!
 بگذارید

رکسانا

در مستی گرانش امشب
 این جا بماند تا سحر.
 های!

خنیاگران باد!

اگر بگذارید!

...

آنگاه

از شرم قصه ها که سخنسازان
 خواهند راند بر سر بازار،
 دیگر
 رکسانا
 هرگز ز کلبه من بیرون

بین شما کدام
 صیقل می دهید
 سلاح آبائی را
 برای
 روز
 انتقام؟

۱۴

بادها

امشب دوباره

بادها

افسانه کهن را آغاز کرده اند
 « - بادها!

بادها!

خنیاگران باد!»

خنیاگران باد

ولیکن

سرگرم قصه های ملولند . . .

«خنیاگران باد!

امشب

رکسانا

با جامه سفید بلندش

نخواهد نهاد

پای. . .»

بیرون کلبه، بادها

پر شور می غریوند . . .

«آرام تر!

بی رحم ها!

خنیانگران باد!»

خنیانگران باد، ولیکن

سرگرم قصه های ملولند

آنان

از دردهای خویش پریشانند،

آنان

سوزندگان آتش خویشانند . .

۱۵

غبار

از غریو دیو توفانم هراس

وز خروش تندرمد اندوه نیست،

مرگ مسکین را نمی گیرم به هیچ.

استوارم چون درختی پا به جای

پیچک بی خانمانی را بگوی

بی ثمر با دست و پای من میپچ.

مادر غم نیست بیچیزی مرا:
عنبر است او، سال ها افروخته در مجرم

نیست از بدگوئی نامهربانانم غمی:

رفته مدت ها که من زین یاوه گوئی ها کرم!

لیک از دریا چو مرغان پر کشند

روی پل ها، بام ها، مرداب ها

پا برهنه می دوم دنبال شان.

وقت کانسوی افق پنهان شوند

باز می گردم به کومه پا کشان،

حلقه می بندد به چشمان اشک من

گر چه در سختی به سان آهنم . . .

یا اگر در کنج تنهائی، مرا

مرغک شب ناله ئی بردارد از اقصای شب،

اندهی واهی مرا

می کشد در بر، چنان پیراهنم.

همچنان کز گردش انگشت ها بر پرده ها

وز طنین دلکش ناقوس

وز سکوت زنگ دار دشت ها

وز اذان ناشکیبای خروس

وز عبور مه ز روی بیشه ها

وز خروش زاغ ها

وز غروب برف پوش
اشک می ریزد دلم . . .

گر چه بر غوغای توفان ها کرم
وز هجوم بادها باکیم نیست،
گر چه چون پولاد سرسختم به رزم
یا خود از پولاد شد ایمان من
گر بخواند مرغی از اقصای شب
اشک رقت ریزد از چشمان من.

۱۶

انتظار

از دریچه
با دل خسته، لب بسته، نگاه سرد
می کنم از چشم خواب آلوده خود
صبحدم
بیرون
نگاهی:

در مه آلوده هوای خیس غم آور
پاره پاره رشته های نقره در تسییح گوهر . . .
در اجاق باد، آن افسرده دل آذر
کاندک اندک برگ های بیشه های سبز را بی شعله
می سوزد . . .

من در اینجا مانده ام خاموش
بر جا ایستاده

سرد
وز دو چشم خسته اشک یأس می ریزم به دامان:
جاده خالی
زیر باران!

۱۷

تردید

او را به رؤیای بخار آلود و گنگ شامگاهی دور، گویا
دیدم بودم من . . .

لالائی گرم خطوط پیکرش، در نعره های دوردست و
سرد مه، گم بود.

لبخند بی رنگش به موجی خسته می مانست؛ در هذیان
شیرینش. ز دردی

گنگ می زد گوئیا لبخند . . .
هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاهش کردم، از اعماق
نومیدی صدایش کردم:

ای پیدای دور از چشم! «
دیری است تا من می چشم رنجاب تلخ انتظارت را «

رؤیای عشقت را، در این گودال تاریک، آفتاب «
 «! واقعیت کن

و آندم که چشمانش، در آن خاموش، بر چشمان من
 لغزید

در قعر تردید این چنین با خویشتن گفتم:

آیا نگاهش پاسخ پرآفتاب خواهش تاریک قلب «
 یأسبارم نیست؟

آیا نگاه او همان موسیقی گرمی که من احساس آن را «
 در هزاران خواهش پر
 درد دارم، نیست؟

«نه!

من نقش خام آرزوهای نهان را در نگاهم می دهم «
 تصویر!»

آنگاه نومید، از فروتر جای قلب یأسبار خویش کردم
 بانگ باز از دور:

«ای پیدای دور از چشم!»

«..»

او، لب ز لب بگشود و چیزی گفت پاسخ را

اما صدایش با صدای عشق های دور از کف رفته می
 مانست . . .

لالائی گرم خطوط پیکرش، از تار و پود محو مه پوشید
 پیراهن.

گویا به رؤیای بخارآلود و گنگ شامگاهی دور او را
 دیده بودم من . . .

۱۸

احساس

سه دختر از جلو خان سرائی کهنه سیبی سرخ پیش پایم
 افکندند

رخانم زرد شد اما نگفتم هیچ
 فقط آشفته شد یک دم صدای پای سنگینم به روی
 فرش سخت سنگ.

دو دختر از دریچه لاله عباسی گیسوهای شان را در قدم
 های من افکندند

لبم لرزید اما گفتمی ها بر زبانم ماند

فقط از زخم دندانی که بر لب ها فشردم، ماند بر پیراهن
 من لکه ئی نارنگ . . .

به خانه آمدم از راه، پا پر آبله، دل تنگ و خالی دست
 به روی بستر بی عشق خویش افتادم، از اندوه گنگی
 مست

شب اندیشناک خسته، از راه درازش می گذشت آرام.

کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.

در این هنگام

نسیم صبحگاه سرد، بر درگاه خانه پرده را جنباند.

در آن خاموش رؤیائی چنان پنداشتم کز شوق، روی
پرده. قلب دختر تصویر
می لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس
آمیز، خود را می کشد
آرامک آرامک به سوی من . . .

دو چشمم خسته بر هم رفت.
سپیده می گشود آهسته جعد گیسوان تابدار صبح.
سحر لبخند می زد سرد.

طلسم رنج من پوسید
چنین احساس کردم من لبان مرده ئی لب های سوزان
مرا در خواب
می بوسید . . .

۱۹

خفاش شب

هر چند من ندیده ام این کور بی خیال

این گنگ شب که گیج و عبوس است
خود را به روشن سحر

نزدیک تر کند،
لیکن شنیده ام که شب تیره هر چه هست
آخر ز تنگه های سحرگه گذر کند . . .

زین روی در ببسته به خود رفته ام فرو
در انتظار صبح.

فریاد اگر چه بسته مرا راه بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.
اسپندوار اگر چه بر آتش نشسته ام
بنشسته ام خموش.

وز اشک گرچه حلقه به دو دیده بسته ام
پیچم به خویشتن که نریزد به دامنم.

دیربست عابری نگذشتست ازین کنار
کز شمع او بتابد نوری ز روزنم . . .

فکرم به جست و جوی سحر راه می کشد
اما سحر کجا!

در خلوتی که هست،

نه شاخه ئی ز جنبش مرغی خورد تکان
 نه باد روی بام و دری آه می کشد.
 حتی نمی کند سگی از دور شیونی
 حتی نمی کند خسی از باد جنبشی . . .

غول سکوت می گزدم با فغان خویش
 و من در انتظار
 که خواند خروس صبح!
 کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
 وز بندر نجات

چراغ امید صبح
 سوسو نمی زند . . .

از شوق می کشم همه در کارگاه فکر
 نقش پر خروس سحر را
 لیکن دوام شب همه را پاک می کند.
 می سازمش به دل همه

اما دوام شب
 در گور خویش

ساخته ام را
 در خاک می کند.

هست آنچه بوده است:

شوق سحر نمی دمد اندر فلوت خویش

خفاش شب نمی خورد از جای خود تکان.
 شاید شکسته پای سحرخیز آفتاب
 شاید خروس مرده که مانده ست از اذان.

مانده ست شاید از شنوائی دو گوش من:
 خوانده خروس و بی خبر از بانگ او منم.
 شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال:
 بینائیم مگر شده از چشم روشنم.

۲۰

« نازلی » مرگ

« - نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
 در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.
 دست از گمان بدار!
 با مرگ نحس پنجه میفکن!
 بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار. . . »

نازلی سخن نگفت؛

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت . . .

«نازلی! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را
 در آشیان به بیضه نشسته ست!»

نازلی سخن نگفت؛

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت . . .

نازلی سخن نگفت

نازلی ستاره بود

یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت . . .

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود

گل داد و

مژده داد: «! زمستان شکست»

و

رفت...

۲۱

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ

نمی گردانمت در برج ابریشم

نمی رقصانمت بر صحنه های عاج:-

شب پائیز می لرزد به روی بستر خاکستر سیراب ابر سرد

سحر، با لحظه های دیرمانش، می کشاند انتظار صبح را

در خویش . . .

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه آیا خواب آتش

می کندشان گرم؟

سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟

صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ

نمی لغزانمت بر خواب های مخمل اندیشه ئی ناچیز:-

حباب خنده ئی بی رنگ می ترکد به شب گرییدن پائیز

اگر در جویبار تنگ،

وگر عشقی کزو امید با من نیست

درین تاریکی نومید سایه سر به درگاهم -

دو کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به

خاک مرده مرطوب

نمی لغزانمت بر مخمل اندیشه ئی بی پای

نمی غلتانمت بر بستر نرم خیالی خام:

اگر خواب آورست آهنگ بارانی که می بارد به بام تو

وگر انگیزه عشق است رقص شعله آتش به دیوار

اتاق من،

اگر در جویبار خرد، می بندد حباب از قطره های سرد

وگر در کوچه می خواند به شوری عابر شبگرد

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه با رؤیای آتش می
کند تن گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟
و صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

نمی گردانمت بر پهنه های آرزوئی دور
نمی رقصانمت در دودناک عنبر امید:
میان آفتاب و شب برآورده ست دیواری ز خاکستر
سحر هر چند،
دو کودک بر جلوخان سرائی مرده اند اکنون
سه کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به
خاک مرده مرطوب.

۲۲

ساعت اعدام

در قفل در کلیدی چرخید

لرزید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید

در قفل در کلیدی چرخید

بیرون
رنگ خوش سپیده دمان
مانندۀ یکی نوت گمگشته
می گشت پرسه پرسه زنان روی
سوراخ های
نی
دنبال خانه اش . . .

در قفل در کلیدی چرخید

رقصید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید

در قفل در

کلیدی چرخید.

۲۳

شعری که زندگی ست

موضوع شعر شاعر پیشین
از زندگی نبود.
در آسمان خشک خیالش، او
جز با شراب و یار نمی کرد گفت و گو.
او در خیال بود شب و روز

در دام گیس مضحک معشوقه پای بند،
 حال آنکه دیگران
 دستی به جام باده و دستی به زلف یار
 مستانه در زمین خدا نعره می زدند!

موضوع شعر شاعر

چون غیر ازین نبود

تأثیر شعر او نیز

چیزی جز این نبود:

آن را به جای مته نمی شد به کار زد:

در راه های رزم
 با دستکار شعر
 هر دیو صخره را
 از پیش راه خلق

نمی شد کنار زد.

یعنی اثر نداشت وجودش
 فرقی نداشت بود و نبودش
 آن را به جای دار نمی شد به کار برد.
 حال آنکه من

بشخصه

زمانی

همراه شعر خویش

همدوش شن چوی کره‌ئی
 جنگ کرده ام
 را « حمیدی شاعر » یک بار هم
 در چند سال پیش
 بر دار شعر خویشتن
 آونگ کرده ام . . .
 موضوع شعر
 امروز
 موضوع دیگریست . . .

امروز

شعر

حربه خلق است

زیرا که شاعران
 خود شاخه‌ئی ز جنگل خلقتند
 نه یاسمین و سنبل گلخانه فلان.

بیگانه نیست

شاعر امروز
 با دردهای مشترک خلق:

او با لبان مردم
 لبخند می زند،

درد و امید مردم را
 با استخوان خویش

پیوند می زند.

امروز

شاعر

باید لباس خوب بپوشد
کفش تمیز واکس زده باید به پا کند،
آنگاه در شلوغ ترین نقطه های شهر
موضوع و وزن و قافیه اش را. یکی یکی
با دقتی که خاص خود اوست،
از بین عابران خیابان جدا کند:

« - همراه من بیائید، همشهری عزیز!

دنبالتان سه روز تمام است

در بدر همه جا سر کشیده ام»

«دنبال من؟

عجیب است!

آقا، مرا شما

لابد به جای یک کس دیگر گرفته اید؟»

« - نه جانم، این محال است:

من وزن شعر تازه خود را

از دور می شناسم»

«گفتی چه؟

وزن شعر؟»

« - تأمل بکن رفیق . . .

وزن و لغات و قافیه ها را

همیشه من

در کوچه جسته ام.

آحاد شعر من، همه افراد مردمند،

است (« مضمون قطعه » که بیشتر) « زندگی » از

جمله را ، « قافیه شعر » و « وزن » و « لفظ » تا

من در میان مردم می جویم . . .

این طریق

بهرتر به شعر، زندگی و روح می دهد...»

اکنون

هنگام آن رسیده که عابر را

شاعر کند مجاب

با منطقی که خاصه شعر است

تا با رضا و رغبت گردن نهد به کار،

ور نه، تمام زحمت او، می رود ز دست . . .

خوب،

حالا که وزن یافته آمد

هنگام جست و جوی لغات است:

هر لغت

چندانکه بر می آیدش از نام

دوشیزه نیست شوخ و دلارام . . .

باید برای وزن که جسته ست
شاعر لغات در خور آن جست و جو کند.
این کار، مشکل است و تحمل سوز
لیکن

گزیر

نیست:

آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر
همرنگ و همتراز نباشند. لاجرم
محصول زندگانیشان دلپذیر نیست.
مثل من و زنم:

من وزن بودم، او کلمات (آسه های وزن)
موضوع شعر نیز
پیوند جاودانه لب های مهر بود . . .

با آنکه شادمانه در این شعر می نشست
لبخند کودکان ما (این ضربه های شاد)
لیکن چه سود! چون کلمات سیاه و سرد
احساس شوم مرثیه واری به شعر داد:
هم وزن را شکست
هم ضربه های شاد را
هم شعر بی ثمر شد و مهمل

هم خسته کرد بی سببی اوستاد را!

باری سخن دراز شد
وین زخم دردناک را
خونابه باز شد
...

الگوی شعر شاعر امروز
گفتیم:

زندگیست!
از روی زندگی ست که شاعر
با آب و رنگ شعر
نقشی به روی نقشه دیگر
تصویر می کند:

او شعر می نویسد،

یعنی

او دست می نهد به جراحات شهر پیر
یعنی
او قصه می کند

به شب
از صبح دلپذیر

او شعر می نویسد،

یعنی

او دردهای شهر و دیارش را
فر یاد می کند

یعنی

او با سرود خویش
روان های خسته را
آباد می کند
او شعر می نویسد،

یعنی

او قلب های سرد و تهی مانده را
ز شوق
سرشار می کند.

یعنی

او رو به صبح طالع، چشمان خفته را
بیدار می کند.
او شعر می نویسد،

یعنی

او افتخارنامه انسان عصر را
تفسیر می کند.

یعنی

او فتح نامه های زمانش را
تقریر می کند.

این بحث خشک معنی الفاظ خاص نیز
در کار شعر نیست . . .

اگر شعر

زندگی ست،

ما در تک سیاه ترین آیه های آن
گرمای آفتابی عشق و امید را
احساس می کنیم:

کیوان

سرود زندگی اش را

در خون سروده است

و ارتان

گریو زندگی اش را

در قالب سکوت،

اما، اگر چه قافیة زندگی

در آن

چیزی به غیر ضربه کشدار مرگ نیست،

در هر دو شعر

معنی هر مرگ

زندگی ست!

دفتر سوم

۲۴

طرح

بر سکوتی که با تن مرداب
بوسه خیسانده گشته دستاغوش
وز عمیق عبوس می گوید
راز با او، به نغمه ئی خاموش،

رقص مهتاب مهرگان زیباست
با دمش نیمسرد و سر سنگین.
همچو بر گردن سطبر «کاپه»
بوسه سرخ تیغه گیوتین!

۲۵

در رزم زندگی

در زیر طاق عرش، بر سفره زمین
در نور و در ظلام
در های و هوی و شیون دیوانه وار باد
در چوبه های دار
در کوه و دشت و سبزه
در لجه های ژرف، تالاب های تار

در تیک و تاک ساعت
در دام دشمنان
در پرده ها و رنگ ها، ویرانه های شهر
در زوزة سگان
در خون و خشم و لذت
در بی غمی و غم
در بوسه و کنار، یا در سیاهچال
در شادی و الم
در بزم و رزم، خنده و ماتم، فراز و شیب
در برکه های خون
در منجلاب یأس
در چنبر فریب
در لاله های سرخ
در ریگزار داغ
در آب و سنگ و سبزه و دریا و دشت و رود
در چشم و در لبان زنان سیاه موی

در بود
در نبود،
هر جا که گشته است نهان ترس و حرص و رقص
هر جا که مرگ هست
هر جا که رنج می برد انسان ز روز و شب
هر جا که بخت سرکش فریاد می کشد
هر جا که درد روی کند سوی آدمی

هر جا که زندگی طلبد زنده را به رزم،

بیرون کش از نیام

از زور و ناتوانی خود هر دو ساخته

تیغی دو دم!

۲۶

مرد مجسمه

در چشم بی نگاهش افسرده رازهاست

استاده است روز و شب و، از خموش خویش

با گنج های راز درونش نیازهاست.

می کاود از دو چشم

در رنگ های مبهم و مغشوش و گنگ هیچ

ابهام پرسشی که نمی داند.

زین روی، در سیاهی پنهان راه چشم

بر باد پانگه (که ندارد به چشم خویش)

بنشسته

سال هاست که می راند.

مژگان به هم نمی زند از دیدگان باز.

افسون نغمه های شبانگاه عابران

اشباح بی تکان و خموش و فسرده را

از حجره های جن زده اندرون او

یک دم نمی ماند.

از آن بلندجای که کبرش نهاده است -

جز سوی هیچ کور پلیدش نگاه نیست.

و بر لبان او

از سوز سرد و سرکش غارتگر زمان

آهنگ آه نیست . . .

شب ها سحر شده ست

رفته ست روزها،

او بی خیال ازین همه لیکن

از خلوت سیاه وجودی (که نیستش

اسباب بودنی)

پر باز کرده است،

وز چشم بی نگاه

سوی بی نهایی

پرواز کرده است.

می کاود از دو چشم

در رنگ های درهم و مغشوش و کور هیچ

ز ابهام پرسشی که نیارد گرفت و گفت

رنگی نهفته را.

زین روست نیز شاید اگر گاه، چشم ما

بیند به پرده های نگاهش سپید و مات

وهمی شکفته را.

یا گاه گوش ما بتواند عیان شنید
هم از لبان خامش و تودار و بسته اش
رازی نگفته را . . .

۲۶

لعنت

در تمام شب چراغی نیست.
در تمام شهر
نیست یک فریاد.

ای خداوندان خوف انگیز شب پیمان ظلمت دوست!
تا نه من فانوس شیطان را بیاویزم
در رواق هر شکنجه گاه پنهانی این فردوس ظلم آئین،
تا نه این شب های بی پایان جاویدان افسوس پایه تان را
من

به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی تر کنم نفرین،
ظلمت آباد بهشت گندتان را، در به روی من
باز نگشائید!

در تمام شب چراغی نیست
در تمام روز
نیست یک فریاد.

چون شبان بی ستاره قلب من تنهاست.
تا ندانند از چه می سوزم من، از نخوت زبانم در دهان
بسته ست.
راه من پیدااست
پای من خسته ست.

پهلوانی خسته را مانم که می گوید سرود کهنه فتحی
قدیمی را.
با تن بشکسته اش،
تنها

زخم پر دردی به جا مانده ست از شمشیر و، دردی
جانگزی از خشم:
اشک، می جوشاندش در چشم خونین داستان درد:
خشم خونین، اشک می خشکاندش در چشم.

در شب بی صبح خود تنهاست.

از درون بر خود خمیده، در بیابانی که بر هر سوی آن
خوفی نهاده دام
دردناک و خشمناک از رنج زخم و نخوت خود، می
زند فریاد:

« - در تمام شب چراغی نیست
در تمام دشت

نیست یک فریاد . . .

ای خداوندان ظلمت شاد!
از بهشت گندتان، ما را
جاودانه بی نصیبی باد!

باد تا فانوس شیطان را برآوریم
در رواق هر شکنجه گاه این فردوس ظلم آئین!

باد تا شب های افسون مایه تان را، من
به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی تر کنم نفرین!»!

۲۸

دیوارها

دیوارها - مشخص و محکم - که با سکوت
با بی حیائی همه خط هاش
با هر چه اش ز کنگره بر سر
با قبح گنگ زاویه هایش سیاه و تند،
در گوش های چشم
گویای بیگناهی خویش است . . .

دیوارهای از خزه پوشیده، کاندرا آن
چون انعکاس چیزی ز آئینه های دق،
تصویر واقعیت تحقیر می شود . . .

دیوارها - مهابت مظنون - که در سکوت
با تیغ تیز خط نهائیش
تا مرزهای تفکیک در جنگ با فضاست . . .

همواره باد طاغی، با ناله های زار
شلاق ها به هیبت دیوار می زند
و برگ های خشک و مگس های خرد را
و آرامش و نوازش را
همراه می کشد
همراه می برد . . .

عزم جدال دارد دیوار

همچنین

با مورهای باران
با باخت های شوم.
اما خورشید
همواره قدرت است، توانائی ست!

بر بام های تشنه که برداشته شکاف،
با هر درنگ خویش
آن پیک نور پیکر، داده ست اشارتی؛
کرده ست فاش از این سان

با هر اشاره اش

رمزی، عبارتی:

« . دیوارهای کهنه شکافد

تا

بر هر پی شکسته، برآید عمارتی!»

او با شتاب می گذرد از شکاف بام

می گوید این سخن به لب آرام:

«! انتقام»

و آنگه ز درد یافته تسکین

با راه خویش می گذرد آن شتابجوی.

اما میان مزرعه. این دیوار

حرفی است در سکوت!

او می تواند آیا

معتاد شد به دیده هر انسان،

یا آسمان شب را

بین سطوح خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ

دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار، راه نیست.

(بی هیچ شک و ریب

دیوارها و ما را وجه شباهتی است).

لیکن کدام دغدغه، آیا

با یک نگه به داخل دیوارهای راز

تسکین نمی پذیرد؟

دیوارها

بدمنظرند!

در بیست، در هزار

این راه ها که پای در آن می کشیم ما،

دیوارها می آیند

همراه

پا به پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخمناک!

دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!

اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت

دیوارهای زشت!

دیوارهای بایر. چندان که هیچ موش

در آن به حرف آن سو پنهان نداده گوش،

وز خامشی آن همه در چار میخ و بند

پوسیده کتفشان همه در زنجیر

خشکیده بوسه ها همه شان بر لب،

وز استقامت همه آن مردان
 که به لرزیدن پس « این دیوار »
 محق هستند
 حرفی نمی گوید!

کو در میان این همه دیوار خشک و سرد
 دیوار یک امید
 تا سایه های شادی فردا بگسترند؟

با این همه
 برای یکی مجروح
 دیوار یک امید
 آیا کفایت است؟
 و با وجود این
 در هر نبرد تکیه به دیوار می کنیم
 همواره با یقین
 کز پشت ضربه نیست. امیديست بل
 کز آن

پرشورتر درین راه پیکار می کنیم
 هر چند مرگ نیز
 فرمان گرفته باشد
 با فرصت مزید آزادی مزید!

یک شیر
 مطمئناً

خوف است دام را!
 هرگز نمی نشیند او منکسر به جای:
 مطرود راه و در
 مطرود وقت کر
 چشمش میان ظلمت جویای روشنی است
 می پرورد به عمق دل، آرام
 انتقام!

۲۹ - کبود

زیر خروش و جنبش ظاهر
 زیر شتاب روز و شب موج
 در خلوت زنده عمق خلیج دور
 آنجا که نور و ظلمت، آرام خفته اند
 درهم، ولی گریخته از هم،
 آنجا که راه بسته به فانوس دار روز،
 آنجا که سایه می خورد از ظلمتش به روی
 رؤیای رنگ دختر دریای دور را -

آنجا کبود خفته
 نه غمگین نه شادمان . . .

بی انتهای رنگ دو چشم کبود تو

وقتی که مات می بردت، با سکوت خویش
خاموش و پر خروش
چون حمله های موج بر ساحل، به گوش کر،
آنجا که نور و ظلمت داده به پشت پشت
آشوب می کند!

ای شرم!

ای کبود!

تنها برای مردمک چشم های اوست
گر می پرستم.

خاموش وار خفته این مردم کبود
در نغمه فسونگر جنجال چشم تو
نت های بی شتاب سکوتست.

یا آنکه ناگهان در یک سونات گرم
بعد از شلوغ و همهمه هر چه ساز و سنج
بر شستی بیانو
تکضربه های نرم.

این رنگ خواب دار
در والس های پرهیجان دو چشم تو
نوت های ترد و نرم سکوت است.

این ساکت کبود، جنون من است و من
تنها برای مردمک چشم های تو
سنگین نرم خفته عمق خلیج را
بت وار می پرستم . . .

ای شرم!

ای کبود!

تنها برای مردمک چشم های اوست
گر می پرستم

۴۰

مرغ باران

در تلاش شب که ابر تیره می بارد
روی دریای هراس انگیز

وز فراز برج بارانداز خلوت مرغ باران می کشد فریاد
خشم آمیز

و سرود سرد و پرتوفان دریای حماسه خوان گرفته اوج
می زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوس ظلمت خیس شب مغموم
ثقل ناهنجار خود را بر سکوت بندر خاموش می ریزد

می کشد دیوانه واری

در چنین هنگامه

روی گام

های کند و

سنگینش

پیکری افسرده را خاموش.

مرغ باران می کشد فریاد دائم:

- عابر! ای عابر!

جامه ات خیس آمد از باران.

نیستت آهنگ خفتن

یا نشستن در بر یاران؟ . . .

ابر می گرید

باد می گردد

و به زیر لب چنین می گوید عابر:

- آه!

رفته اند از من همه بیگانه خو با من . . .

من به هذیان تب رؤیای خود دارم

گفتگو با یار دیگرسان

کاین عطش جز با تلاش بوسه خونین او درمان نمی

گیرد.

اندر آن هنگامه کاندر بندر مغلوب

باد می غلتد درون بستر ظلمت

ابر می غرد وز او هر چیز می ماند به ره منکوب،

مرغ باران می زند فریاد:

عابر! در شبی این گونه توفانی

گوشه گرمی نمی جوئی؟

یا بدین پرسنده دلسوز

پاسخ سردی نمی گوئی؟

ابر می گرید

باد می گردد

و به خود این گونه در نجوای خاموش است عابر:

- خانه ام، افسوس!

بی چراغ و آتشی آنسان که من خواهم، خاموش و سرد

و تاریک است.

رعد می ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد

با شب چرکین

وز پس نجوای آرامش

سردخندی غمزده، دزدانه، از او بر لب شب می گریزد

می زند شب با غمش لبخند . . .

مرغ باران می دهد آواز:

- ای شبگرد!

از چنین بی نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می گرید

باد می گردد

و بخود اینگونه نجوا می کند عابر:

- با چنین هر در زدن. هر گوشه گردیدن،

در شبی که ش وهم از پستان چونان قیر نوشد زهر،

رهگزار مقصد فردای خویشم من . . .

ورنه در اینگونه شب اینگونه باران اینچنین توفان

که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد

نقش؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست

خورد و خفتی نیست بی مقصود

می توان هر گونه کشتی راند بر دریا:

می توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوت آرام

دریا راند

می توان زیر نگاه ماه با آواز قایقران سه تاری زد لبی

بوسید.

لیکن آن شبخیز تن پولاد ماهیگیر

که به زیر چشم توفان بر می افروزد شرع کشتی خود

را

در نشیب پرتگاه مظلّم خیزاب های هایل دریا

تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،

مانده با دندانش آیا طعم دیگر سان

از تلاش بوسه ئی خونین

که به گرما گرم وصلی کوتاه و پردرد

بر لبان زندگی داده است؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست . . .

من درین گود سیاه و سرد وتوفانی نظر با جست و

جوی گوهری دارم

تارک زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر

بیاریم.

مرغ مسکین! زندگی. بی گوهری اینگونه، نازیباست!

اندر آن سرمای تاریکی

که چراغ مرد قایقچی به پشت پنجره افسرده می ماند

و سیاهی می مکد هر نور را در بطن هر فانوس

وز ملالی گنگ

دریا

در تب هذیانیش

با خویش می

پیچد،

وز هراسی کور

پنهان می شود

در بستر شب

باد،

وز نشاطی مست

رعد

از خنده می ترکد

وز نهیبی سخت

ابر خسته

می گرید..

زیر بام قایقی بر ماسه ها وارون پی تعمیر

بین جمعی گفتگویشان گرم

شمع خردی شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می گرید

باد می گردد

وندترین هنگامه

روی گام های کند و

سنگینش

مرد وا می استند از راهش

وز گلو می خواند آوازی که

ماه‌خوار میخواند

شبا هنگام بر دریا

پس، بزیر قایق وارون

با تلاشش از پی بهزیستن. امید می تابد به چشمش

رنگ . . .

می زند باران به انگشت بلورین

ضرب

با وارون شده قایق

می کشد دریا غریو خشم

می خورد شب

بر تن

از توفان

به تسلیمی که دارد

مشت

می گزد بندر

با غمی انگشت.

تا دل شب از امیدانگیز یک اختر تهی گردد

ابر می گرید

باد می گردد. . .

۴۱

بودن

گر بدینسان زیست باید پست

من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم

بر بلند کاج خشک کوچه بن بست من

گر بدینسان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر ن نشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک.